



من و داداشی

شب بود. داداش کوچولوی من، هنوز داشت گریه می کرد.
بابا گفت: «خانم جان، چرا این بچه نمی خوابد؟»
مامان گفت: «نمی دانم! شیرش را خورده، آروغش را هم
زده، اما خوابش نمی برد.»
من گفتم: «شاید دلش درد می کند!»
من و بابا و مامان رفتیم توی اتاق خواب. مامان به صدای
گریه‌ی داداشی گوش داد و گفت: «این گریه به خاطر
دل درد نیست! او خوابش می آید،
امانمی تواند بخوابد.»
بابا گفت: «چرا نمی تواند بخوابد؟... شاید
بالش زیر، سرش خوب نیست!»

بالش



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی



یک دفعه داداشی به طرف
بالش عطسه کرد. همان بالشی
که زیر سرش بود.
من گفتم: «وای! باز هم یک
عطسه ی مخصوص! حالا باید
منتظر یک اتفاق عجیب و غریب باشیم!»
یک دفعه، بالش داداشی شروع کرد به حرف زدن:
- من بالش خوب و نرمی هستم. کارم خواباندن آدم هاست. اما امشب
خودم خوابم نمی برد!
بابا، بالش را برداشت و گفت: «چرا خوابت نمی برد؟»
بالش داداشی گفت: «چون پشتم می خارد.»
من و مامان و بابا، پشت بالش را خاراندیم.
بالش داداشی گفت: «آخیش... راحت شدم! حالا برایم لالایی بخوانید!»
مامان برای بالش داداشی، یک لالایی قشنگ خواند. بالش خوابش
برد.
آن وقت داداشی هم سرش را روی بالش گذاشت و راحت خوابید.
با این ماجرا فهمیدم که:

**هر چه قدر هم که کاری
را بلد باشیم، باز به کمک دیگران
احتیاج داریم.**